

## نقاشی‌های درختی

سهیلانعمی

شهرستان تنکابن

نسبت دهند. در آن لحظه این ندای عقل من بود که زودتر از ندای قلبم خودش را به زبانم رساند و گفتم: فکر هر کس بود بسیار خوب بود؛ چرا به عقل خودم نرسید که روی درخت برویم. در آن لحظه تمام فکرم پایین آوردن بچه‌ها از روی درخت بود. اگر داد می‌کشیدم و عصبانیت خود را نشان می‌دادم، ممکن بود بچه‌ها به دلیل ترس از درخت پایین بیفتند. دوری در باغ زدم و همه درخت‌ها را از نظر گذراندم. روی هر درخت دو تا سه دانش‌آموز نشسته بود. گفتم: بچه‌ها! همان جایی که هستید بمانید تا من هم پیش شما بیایم. درست یادم نیست، ولی فکر کنم آن روز از ۱۰ تا ۱۵ درخت پر تعال بالا رفتم. تلاش داشتم آن‌ها را با ترفندی خاص وادار به تسلیم کنم تا خودشان رضایت دهند و از درخت پایین بیایند.

روی هر درختی که می‌رفتم می‌گفتم به‌به چه جای خوبی را انتخاب کرده‌اید. و برای هر کدام از آن‌ها موضوعی را برای نقاشی انتخاب می‌کردم. مثلاً می‌گفتم سینا جان! اینجا که نشستی باید اون قارچ کنار درخت را بکشی. رامتین جان تو هم پشت به سینا بنشین و چوب‌های پایین اون درخت را بکش. بعد از درخت پایین می‌آمدم و از درخت دیگر بالا می‌رفتم و برای کسانی که روی آن درخت نشسته بودند تکلیف معین می‌کردم. بالاخره از تمام درختانی که پسرهای بازیگوش کلاس‌م از آن بالا رفته بودند، یکی یکی بالا رفتم و پایین آمدم و منتظر نتیجه کارم ماندم. بچه‌ها روی درخت قلاب‌وار نشسته بودند و داشتند نقاشی می‌کردند. کار بسیار سخت و دشواری بود. بعد از ده دقیقه بود که فهمیدند نمی‌توانند به آن صورت نقاشی بکشند و یکی یکی اجازه خواستند از درخت پایین بیایند. در دلم گفتم: مگر شما بالا که داشتید می‌رفتید از من اجازه گرفتید؟ پس باید همان بالا بنشینید. اما با قیافه‌ای حق به جانب به آن‌ها گفتم: البته باید روی همان درخت آن نقاشی را بکشید ولی چون شما بچه‌های خوبی هستید، اشکالی ندارد می‌توانید بیایید پایین. با این ترفند یکی یکی بچه‌ها از درخت پایین آمدند. بعد از اتمام ساعت هنر، آن‌ها را به مدرسه بردم، در حالی که با خودم می‌گفتم این آخرین بارت باشد که از این خلاقیت‌ها به کار می‌بری!

به دعوت مدیر یکی از دبستان‌های غیردولتی پسرانه در تنکابن قرار بود هفته‌ای دو روز به‌عنوان معلم هنر به آن مدرسه بروم. در آن زمان هنوز پایه ششم وارد آموزش و پرورش نشده بود. من دعوت مدیر را پذیرفتم و تدریس هنر پایه‌های چهارم و پنجم را برعهده گرفتم. در جوار آن مدرسه و در کوچه‌ای بن‌بست باغ مرکباتی وجود داشت که من، بعد از گذشت چند ماه از سال تحصیلی، روزی به مدیر پیشنهاد دادم بچه‌ها را برای طراحی از طبیعت زنده با مسئولیت خودم به آن باغ ببرم. این پیشنهاد با استقبال مدیر مواجه شد و من یکی از کلاس‌های پایه پنجم را برای بردن به آنجا آماده کردم. در روز موعود، بچه‌ها با خوشحالی از مدرسه بیرون رفتند و من هم پشت سر آن‌ها به راه افتادم. در حالی که از دور می‌دیدم که همه وارد باغ شدند و خودم آخرین نفری بودم که وارد باغ شدم، اما زمانی که وارد باغ شدم هیچ دانش‌آموزی را ندیدم! یک لحظه شک کردم. برگشتم و دوباره بالا و پایین کوچه را نگاه کردم. دوباره داخل باغ شدم. خبری نبود! تصور کردم باغ دو در دارد و بچه‌ها از داخل باغ وارد باغ دیگری شده‌اند. حسایی نگران شدم. خبری از هیچ کدام از بچه‌ها نبود! پس این ۳۰ دانش‌آموز چه شدند؟ حالا جواب مدیر و اولیای بچه‌ها را چه بدهم؟ در این افکار پریشان بودم. چند بار داخل باغ شدم و بیرون آمدم و سر و ته کوچه را نگاه کردم. نمی‌دانستم چه باید بکنم. در این حال یک‌دفعه صدای یکی از بچه‌ها را شنیدم که می‌گفت: خانم ما اینجا هستیم! دقت کردم و دیدم بله دانش‌آموزان همه در باغ هستند. اما نه در زمین، بلکه روی درخت‌های باغ. احساس و دلواپسی کم بود حالا احساس عصبانیت هم به آن اضافه شده بود. قبل از اینکه من چیزی بگویم یکی از بچه‌ها گفت: خانم خوب جایی رفتیم؟ بدون تأمل جواب دادم بله، کارتان بسیار خوب و عالی بود. و پرسیدم: این فکر کدام‌یک از شما بود؟ مهمه‌ای بر پا شد. همه تلاش داشتند این فکر خلاق را به خودشان